

دوست

خردسالان

سال اول

شماره ۴۵، پنجشنبه

۱۷ مهر ۱۳۸۲

۱۲۰ تومان



۱۳



پیشی بوری چکمه پوش!

۱۷



خورشید کجاست

۲۰



قصه‌ی زنبورها

۲۲



باران

۲۴



کاردستی

۲۵



فرم اشتراک

۲۷



رنگ‌رنگ رنگارنگ

۳



با من بیا

۴



نامه‌ی پدر

۷



نقاشی

۸



فرشته‌ها

۱۰



چوپان

۱۱



جدول

۱۲



بازی

● مدیر مسئول: مهدی ارگانی

● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمد حسین سلواتیان

● گرافیک و صفحه‌آرایی: کانون تبلیغاتی سندآر ۸۷۲۱۸۹۲

● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

● توزیع: فرخ فیاض

● امور مشترکین: محمد رضا اصغری

● نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج - شماره ۹۶۲ - نشر عروج

● تلفن: ۰۲۱-۸۲۲۳۱۱ و ۰۲۱-۸۲۲۳۱۲ - شماره: ۰۲۱-۸۲۲۳۱۱



پدر و مادر عزیز، مریبی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.



بامن بیا ...

دوست من سلام

سلام به تو که در جنگل‌های سبز آفریقا زندگی می‌کنی.

سلام به تو که در کنار دریا‌های آبی زندگی می‌کنی.

سلام به تو که در میان کوه‌های بلند و صحراهای دور دور زندگی

می‌کنی. و سلام به تو دوست خوبم که در ایران

زیبا زندگی می‌کنی. امروز روز ما است روز

جهانی کودک و من یک سلام بزرگ

بزرگ قد همه‌ی آسمان

برای تو دارم. به تو که

مثل من هستی. به تو که

دست‌هایت کوچک است.

چشم‌هایت مهربان است و

دلت مثل بال سنجاقک‌هاست.

امروز من و همه‌ی بچه‌های دنیا مهمان

دوست خردسالان هستیم. تو هم دعوت شده‌ای!

زود باش با من بیا...





نامه‌ی پدر

سرور کتبی

یک روز، نامه‌ای از پدر رسید.
گلی خوشحال شد و نامه‌ی پدرش را باز کرد.
اما هر کاری کرد نتوانست نامه را بخواند.
گلی با غصه گفت: «حالا چه کار کنم؟» از خانه بیرون آمد.
یک بلبل کنار بوته‌ی گل سرخی نشسته بود.
گلی گفت: «بلبل نازنازی! می‌توانی نامه‌ی پدرم را بخوانی؟»
بلبل پرید روی نامه و گفت:

«جیک جیک ... جیکو جیکو»

«جیک جیک ... جیکو جیکو»



گلی خندید و گفت: «پدرم جیک جیک نمی‌کند. این زبان بلبل‌هاست!» دوید و رفت روی یک تپه‌ی کوچک. باد آمد و دور او چرخید. گلی گفت: «باد هوهویی! می‌توانی نامه‌ی پدرم را بخوانی؟» باد انگشتش را روی نامه کشید و گفت: «هوهو... هوهو...» گلی خندید و گفت: «پدرم هوهو نمی‌کند. این زبان باد است.» بره‌ی کوچولویی از تپه بالا آمد. گلی گفت: «بع بعی! تو می‌توانی نامه‌ی پدرم را بخوانی؟» بره نامه را لیسید و گفت: «بع بع... بع بع...» بعد دهانش را باز کرد تا نامه را بخورد.

گلی نامه را بالا گرفت و گفت: «این نامه‌است، نه خوراکی! تازه پدرم بع بع نمی‌کند. این زبان بره‌هاست.» در همین موقع چوپانی دوان دوان از راه رسید و بره را بغل کرد. گلی به چوپان گفت: «تو می‌توانی نامه‌ی پدرم را بخوانی؟» چوپان نامه را گرفت و با صدای بلند خواند: «گلی قشنگم! سلام. فردا من به خانه برمی‌گردم.» گلی از خوشحالی از جا پرید. دوید و دوید تا به خانه رسید. خانه را آب و جارو کرد و منتظر پدرش نشست.



نقاشی



عکس بهترین دوستت را نقاشی کن.



فرشته‌ها



یک روز وقتی من و دایی عباس توی حیاط بودیم، در زدند. دایی در را باز کرد. مادرم هم وقتی صدای زنگ را شنید، توی حیاط آمد تا ببیند چه کسی در زده است. کمی گذشت و من دیدم دایی عباس یک خروس پرحنایی تاج قرمزی را بغل گرفته و با خودش می‌آورد. مادرم با تعجب پرسید: «این از کجا آمد؟» دایی عباس خندید و گفت: «می‌خواهم آن را بخرم.» مادرم اخم‌هایش را درهم کرد و گفت: «نه، نه، گربه و ماهی‌های توی حوض کم بودند، حالا یک خروس هم به آن‌ها اضافه کنیم؟» من خروس را از دایی گرفتم. خروس سنگین بود.

تاج قرمزش آن قدر بزرگ بود که یک وری افتاده بود روی صورتش. گفتم: «مادر جان! خواهش می‌کنم اجازه بدهید آن را نگه داریم.» دایی عباس گفت: «صاحب خروس به پول آن احتیاج دارد، برای همین هم تصمیم گرفته خروس را بفروشد.» مادرم داشت به من و خروس نگاه می‌کرد که گفتم: «مادر! یادتان می‌آید که برایم تعریف کردید امام خمینی چه قدر به کسانی که فقیر بودند کمک می‌کردند. یادتان می‌آید گفتید، هیچ وقت هیچ فقیری از در خانه امام دست خالی بر نمی‌گشت؟» مادرم دستی به سر من کشید و با انگشت تاج خروس را بلند کرد و گفت: «باشد! قبول اما باید قول بدهی خودت از آن مراقبت کنی!»

من و دایی عباس و خروس خیلی خوشحال شدیم. دایی پول خروس را به مرد داد.

این طوری او هم خوشحال شد. مثل ما!







چوپان

شکوه قاسم‌نیا

چوپونه کجاست؟
تو صحراست
مواظب گله‌هاست

گله باید چرا کنه
بع و بع و بع صدا کنه
یونجه و شبدر بخوره
علف‌های تر بخوره

چوپون باید زرنگ باشه
قوی و اهل جنگ باشه

جنگ با کی؟ با گرگ‌ها
صد آفرین ماشالله



جدول



به شکل‌های بالا نگاه کن. حالا آن‌ها را در جدول پیدا کن و رنگ بزن.



اوی اوز گاری، پسر فقیری زندگی می کرد که به جز یک گربه،
چکمه پوش چیزی نداشت...

آخه گربه به چه دردی می خوره؟ من دو جفت
و بستنی و بازی کامپیوتری می خوام



اون یکی دو تا سکه ای که توی جیبتون
هست بذارید به من، به چیزایی بخرم



نزی با پولم موش نمکی
واسه خودت بخری ها!

ارباب جقیل، من اوست کم نگیرید. خودم شما
و پولار می کنم



چه جورای؟



گربه با پول، چیزهایی می خره و به سمت قصر حاکم
راه می افند ...

حتما حاکم خوشش می آید



ای حاکم بزرگ، من از طرف اربابم
جیقل خان حاکم، براتون دو هدیه
آوردم.

آخ جون، بستنی قیفی! من عاشقشتم

فقط به کم راه طولانی بود. اندکی
شکل شده ...

بهنتره هدیه
دوست رو ببینم!

هدیه دوست
چیزی نیست
به جز یک ...

... چراغ راهنمایی؟
وای من عاشق
چراغ راهنمایی ام!
بچه ها بدوید
بباید بازی!

بچه‌ها آماده، چراغ قرمز: ایست... حالا سبز شد: حرکت!



کمی بعد:

بجی؟ حاکم می خواد بیاد قصر
من رو ببینه؟! من که قصری ندارم...

اصلاً نگران نباش جیقیل.
من خودم در نشستش می‌کنم



خوب پیشی بوری چکیده بوش، من
حاضریم عوض این هدیه عالی، نصف
دارائی منم به اربابت بدم اما قبلش
باید بیام ببینمش!

حتماً! فردا شب تشریف
بیارید به قصر آربا بوم...



چه جووری در نشستش می‌کنه؟ هفته بعد ببینید



با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



چتر



خورشید



جوراب



بارانی







چکمه



خورشید کجاست؟

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

توی یک زیرزمین، ، ،  و  کنار هم نشسته بودند.  به  گفت:

«هنوز نیامده؟»  از پنجره‌ی کوچک زیرزمین به آسمان نگاه کرد و گفت: «نه.» 

گفت: «وقتی  بیاید این جا را هم روشن می‌کند.»  خندید و گفت: «آن وقت همه او را می‌بینیم.»



بی‌حوصله خودش را جابه‌جا کرد و گفت: «خسته شدم، پس کی از این جا می‌رویم؟»  جواب 



داد: «وقتی که پاییز بیاید، وقتی که باد ابرها را بیاورد.»  با خوشحالی گفت: «وقتی که باران بیارد»

فریاد زد: «نگاه کنید، آسمان روشن شده  دارد می‌آید.» و کمی بعد  از پنجره‌ی کوچک 




زیرزمین به  سلام گفت. به  و  و  هم سلام گفت. برسید: «پاییز نیامد؟»


خندید و گفت: «پاییز در راه است. او را دیدم.»  گفت: «از این جا ماندن خسته شدیم.» 

دلمان می خواهد بیرون بیایم.»  گفت: «و زیر باران راه برویم و بازی کنیم.»  چرخی زد و

رفت وسط آسمان.  فریاد زد: «وقتی پاییز آمد، ما را خبر کن!»  فقط خندید.

چند روز بعد، وقتی که  و  و  در خواب بودند، صدایی شنید. انگار کسی به 

پنجره می کوبید.  نگاه کرد.  نبود. صدا بیشتر و بیشتر شد.  خودش را نزدیک پنجره

رساند و دانه های باران را دید که به پنجره می خوردند.  فریاد زد: «آمد! پاییز آمد!»

بیدار شدند و با خوشحالی دانه‌های ریزباران را تماشا کردند. پرسید:

«پس کجاست؟» گفت: «چرا ما را خبر نکرد؟» گفت: «در آسمان است.»

پشت ابرها. چه طوری می‌خواست ما را خبر کند.» گفت: «گفته بود که پاییز در راه است.»

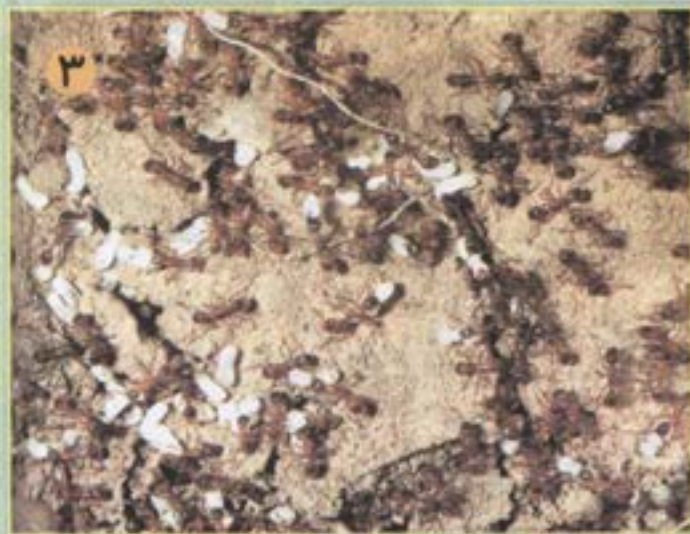
حالا باید آماده شویم. وقت بیرون رفتن است.» گفت: «وقت بازی و دویدن زیر باران است.»

گفت: «وقت پریدن از گودال‌های آب است!»

خندید و گفت: «وقت به زیرزمین آمدن لباس‌های تابستانی است.» بعد و

همه با هم فریاد زدند: «فصل زیبای پاییز است!»

قصه‌ی زنبورها



(۳)
تپلی مورچه‌ها
را دید که روی
زمین دنبال غذا
می‌گردند.



(۱) تپلی یک زنبور بود. او از وقتی که به دنیا آمد تپل بود.
(۲) اولین روز که برای پیدا کردن غذا از کندو بیرون
آمد، نمی‌دانست باید چه کار کند.



(۴) و رفت توی
سوراخ‌های
خاک غذا پیدا
کند. اما آن جا
هیچ چیز نبود.





۶) پر زد و رفت روی یک گل نشست و سعی کرد گل را بچیند و بخورد!



۵) چشمش به زنبور بزرگی افتاد که روی گلها نشسته بود.



۷) زنبور دیگری او را دید. خندید و گفت: «زنبورها که گل نمی‌خورند. شیره‌ی گل را می‌خورند. این طوری!»



۸) بالاخره تپلی یاد گرفت چه طوری غذا پیدا کند. راستی که شیره‌ی گل خیلی خوشمزه بود.





باران



وقتی باد آخرین برگ زرد درخت را چید، درخت خمیازه‌ای کشید و گفت: «آخرین برگ را هم چیدی. حالا می‌توانم بخوابم.»
باد رفت و برگ را برد.
ابر شروع کرد به باریدن.
باران برای درخت لالایی خواب خواند.
درخت خسته بود.
سرش را روی بالش نرم پاییز گذاشت و با صدای آرام باران به خواب رفت.
درخت خوابید.
گل‌ها خوابیدند.
سبزه‌ها خوابیدند و باران، نرم و مهربان بارید و بارید و بارید.



کار دستی

برای ساختن این کار دستی
۱ عدد دکمه فشاری لازم است.



- ۱- دور این شکل‌ها را از روی خط قرمز قیچی کن.
- ۲- سر، گوش‌ها و بدن فیل را روی هم قرار بده و از نقطه‌ی نارنجی با یک دکمه‌ی فشاری به هم وصل کن.
- ۳- فیل کاغذی تو آماده است.



دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.



نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضاء



نشان فرستنده:



جای تمبر

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
 شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان





رنگ رنگ رنگارنگ

مصطفی رحمان دوست

سفید

کاغذ سفید است
رنگ پنیر است
مانند برف است
همرنگ شیر است

خرگوش زیباست
همرنگ آن‌هاست
قو هم سفید است
قو توی دریاست



